

داستان کوتاه

## دو رفیق کوهستان

فخرالدین احمدی سوادکوهی

صدای خفه‌ای شنید. گوش تیز کرد. احساس می‌کرد صدایی از دوردست‌ها می‌آید. صدایی که وحشت به دلش می‌ریخت. راه که افتاد دوباره شنید و شک کرد نکند کسی زاغ آن‌ها را می‌زند؟ یا رفقای خودشان باشند؟ انگار چیزی، شبیحی، جنی روی سنگ‌ریزه‌ها به آرامی قدم بر می‌داشت:

- صدایی نشنیدی؟

- صدا؟ صدای چی؟ نه بابا، خیالاتی شدی لابد.

- بارم را بکش بالاتر لامصب. از کولم داره می‌افته.

- صبر کن محکم‌تر ببندمش. مال خودم از تو بدتره.

هر دو ایستادند. با بار روی دوشش دور زد و طناب را محکم‌تر دور یخچال و کمر و شانه‌های پت و پهن‌اش بست:

- محکم‌تر بزن.

- باشه کاکا.

طناب را محکم به کمرش گره زد و به شانه‌هاش کوبید. شانه‌هایی که یک دم استراحت نکردند و از بچگی زیر فشار کار بودند. هر دو

راه افتادند. راه پر از سنگ‌لاخ بود و ناهموار. مجبور بودند آهسته قدم بردارند. هوا داشت تاریک می‌شد. گرگ‌ومیش بود و نم‌باد خنکی

می‌وزید. دو روز تو راه بودند و امشب دیگر می‌رسیدند. کوهستان را مثل کف دست می‌شناختند. خلیل صدایش را رها کرد و زد زیر

آواز. صدایش سوز داشت. غم‌گریبی توی صدایش بود.

فؤاد گوش می داد. صدا او را برد به خانه و زندگی اش. چند روز شده زن و بچه هایش را ندیده. مخصوصا پسرش سیروان. ای شیطان. دیوار صاف را بالا می رفت و مردیکه ی شیرین زبان. خنده اش گرفت از این فکر. لبخند زد. خلیل دم گرمی داشت. می خواند. یک ترانه ی وطنی می خواند. صدایش تو تاریکی کوهستان می پیچید. فؤاد یاد اسباب بازی ای افتاد که رو دوش اش بود. برای سیروان خریده بود و یک عروسک هم برای دخترش ماهر و. عشق می کرد یاد اسباب بازی می افتاد. خلیل انگار نه انگار باری به این سنگینی روی دوشش است. فؤاد یخچال کول کرده بود و خلیل اجاق گاز. تا نیمه های شب باید می رسیدند. هر دو ایستادند تا نفسی تازه کنند. عرق کرده بودند و کمرشان تیر می کشید. سکوت، کوهستان را پر کرد. مثل تاریکی که کوه را قورت می داد. فؤاد گوش تیز کرد:

- شنیدی کاکا؟

خلیل به اطراف نگاه کرد:

- زده به سرت باباجان. صدایی نمیاد.

- چرا، صدای سنگ ریزه میاد جان تو.

خلیل گوش تیز کرد و لب گزید و سری تکان داد:

- هیچ خبری نیست.

فؤاد سعی کرد دل قرص باشد و آرامش خودش را حفظ کند و رو کرد به خلیل:

- کاک خلیل، اسباب بازی سیروان قشنگ بود، نه؟!

- آره پدر سوخته ی شیطان. چَموشیه به جان تو کاکا.

هر دو خندیدند و خلیل سوت زد. صدای سوت پیچید:

- بریم داره دیر می شه.

حرکت کردند. راه مالرو بود و خلیل جلو می رفت و فؤاد پشت سرش. تو لاک خودش بود. اما فؤاد یک جورایی بود. نگران سیروان بود؟! دلتنگ شده بود؟! از کجا بداند. فقط حال خوبی نداشت. خلیل چراغ قوه را از پر کمرش درآورد و روشن کرد. نور پهن شده بود

رو زمین و پشت سر هم قدم برمی داشتند. تاریکی کوهستان را یک جا قورت داده بود. خلیل سرفه ی خشکی کرد:

- چیزی نمانده. پیرم درآمد بی پدر.

- این هم شد زندگی کاک خلیل، صد رحمت به سگ.

- همینکه کاک فؤاد. تف به زندگی.

- صدایی میاد کاکا.

- ای بابا. تو ما رو دق انداختی کاکا. از خستگیه. راه بیا بابا زودتر برسیم اسباب بازی را بدی به شیطان. سیروان پدرسوخته.

فؤاد خندید و عاشق سیروان بود. دوست اش داشت. چند روزی شده بچه را بغل نکرده. تا برسد یخچال را می گذارد زمین و تو حیاط داد می زند سیروان و بغل باز می کند و لب غنچه ای او را می بوسد که یکهو صدای شلیکی سکوت کوهستان را خراش داد. خلیل رنگش پرید و چرخید و نور انداخت طرف فؤاد:

- فؤااااا!

نعره ی بلندی کشید که در سرتاسر کوهستان پیچید:

- چی شده؟! کی بود؟! فؤااااا کاک فؤااااااد.

دید فؤاد کمرش تا شده و دستش رو شکمش است. به هم نگاهی کردند و فؤاد جفت زانو نشست روی سنگلاخ. خون از دهنش بیرون زد. دوباره نعره کشید و صداش تو تاریکی کوهستان موج انداخت. با دلشوره و استرس، سریع نشست. بار روی دوشش را گذاشت زمین و دوید طرف فؤاد و طناب را باز کرد و یخچال را از دوشش جدا کرد:

- کاک فؤاد، خوبی، آخ آخ نامردا نامردا

یکهو عربده کشید:

- نامردااااااا، نامردااااااااااا، واسه یه لقمه نونه، نون نون نون

نون نون نون. صدا پیچیده بود:

- چیزی نیست، من اینجام کاکا

مانده بود چه کار کند. دست و دلش می لرزید. بغض کرد. سعی کرد قورتش بدهد. زور زد ولی نشد و داشت خفه اش می کرد. فؤاد را آرام خواباند که خرخر می کرد و خون بالا می آورد و بدنش سرد می شد. چنگ زد کف دست های خلیل و زور زد چیزی بگوید:

- کاکا اسباب... بازی. سیر... وووان

که دوباره صدای شلیک آمد و خلیل نعره ی بلندی کشید و افتاد کنار فؤاد و هر دو به هم زل زدند و چند قطره اشک از گوشه چشم شان چکه کرد...